

(زان و سر ۴۵)

فاضل داعر عبدالکریم ابن محمد علی الخراسانی
المشهر بالقاضی الزبدة الحیدزیه
سروده شده ۱۲۴۵ هـ

« طبع دوم »

فاشر کتابفروشر مرتضوی

تهران بازار بن الحرمین باساز مهتد ش

تلفن ۵۷۱۳۵

بهاء ۱۰ ریال

مژده

کتاب « شفاء الصدور » فی شرح زیارت -
العامر تور تالیف حکیم عارف الحاج میرزا ابوالفضل
طهرانی کلافتی مرحوم که طبع اول آن نایاب شده
بود طبع دوم آن با تصحیح و فهرس و شرح حال از چاپ
خارج شد

کتابفروشی مرتضوی

تهران بازار بین الحرمین پاساژ مهتاش

تلفن ۵۷۱۳۵

اسکین پبلشرز



معاونت کتابخانه ملی

مبادی و ابدا

غیر قابل خرید و فروش

آقای فضل

نمان و سرکه

فاضل شاعر عبد لکرم بن محمد علی خراسانی
مشتهر بالقاضی التوبه السیدی

سروده شده در ۱۲۴۵

« طبع دوم »

ناشر - کتابفروشی مرتضوی

تهران - بازار بین الحرمین تلفن ۵۷۱۳۵

کتابخانه شخصی
تاسیس ۱۳۳۵

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله والصلوة على رسول الله وعلى آله وصحبه وسلم الله على أعدائهم أعدائهم
 اما بعد جنین کوید بنده جانی عبدالکریم ابن محمد علی انحرسانی المشتهر بقبیضی التبر
 الحیدریه که در سنه ۱۲۴۵ هجری از هجرت نبویه داعی دوام دولت علییه نان جلوگاه ارجح برادر
 محتاجت میباشد میخواهد بخاطر قاصد بهمن مضمون انموزجی جسته یاد کار نبوکم شاید
 هر کس بخواند طلب مغفرت برای این بی بضاعت نماید و منی نمودم بکتابان و سرکه

بالخیر والبرک و هو المستعان و هو حسی

شکر حق لازم بود در هر مقام	لیس بخواننده شئی فی الانام
نوفتم عین قلب کا تخلیل	ما را یم غیر عین السلسیل
فانظروا یا قوم بالعبین العیان	عاجز عن وصفه کل اللسان
ایها الاخوان منکم من بلی	قاصرات الطرف من دار البقاء

فی حال الاسوات

ایها المجرور من فی سجن البدن	ایها المحروم عن حب الوطن
زان وطن هرگز نمی آری بیاد	دین و دنیا ای پروادی بیاد
اندرین ظلمت سراجای تو نیست	خو ممکن اینجا که ما دای تو نیست
یاد ناید زان وطن هرگز تو را	اینمه غفلت بکواخر چرا
بهر دنیا ده عجب شادی تو شاد	ساز و برگ او همه دادی بیاد
بهر این خانه شتاب اندر شتاب	موطن اصلی خراب اندر خراب
ای برادر ترک دنیا مشکل هست	زین جسته بایت همیشه در گل هست
کرده شیطان دست خود در گردنت	هست با تو تا بوقت مردنت

دوستان در فناوشیده آمد	چشم از خلق جهان پوشیده آمد
کلکداران با هزاران دهمه	در مغاک خاک پنهانند همه
در میان کوب و خویش و تیار	خفته در اغوش ایشان مور و مار
شد فراموش زانها انجمن	گویند هرگز نبودند در جهان
کن بعیرت یک نظر بر حالشان	بند گیر از حال و از احوالشان
بهتر از تو روزگاری داشتند	فقرهای ز رنگاری داشتند
هر یکی اسبابشان آماده بود	نزد هر یک بچهای ساده بود
تا بساط راحتی افروختند	از حیات خویش بیرون تاختند
آن گو با من چه میداد است این	چون عبور از جبر بغداد است این
نعم طاعت آنچه انجا کاشتند	نفع او در کور خود برداشتند
مال دنیا آنچه ماند و خستند	اتشی از بهر خود افروختند
بهر دنیا عمر خود را باختند	در هوای نفس خود پرداختند
سعی در تعمیر ویرانه کن	عمر خود را صرف اینجا کن
آشپان خویش را دادی بیاد	لحظه را بختی نمی آری بیاد
نادیده ای پسر مختل کن	این دور و زده نفس خود تکمیل کن
ای برادر کو برادر کو پدر	فکر رفتن باش ای شوریده پدر
میرسد امروزه فردا سرک تو	بشکند از فقر شاخ و برگ تو
یک بیک فرستند خویش را قربا	مانده تنها در این دافن
ای برادر این سفر دور است دور	تو شات کو ای سافر هر گور
نم بکنی بهر خود گرگاشتی	روز محشر حاصلی برداشتی

سرمه خود را بهر دنیا با ختم
حیف از این عمری که رفت ز دست
ای برادر پای در گل تا بج
رو مکان خویش ترا در بیا د
تا بجی محبوب در دزدان تن
سجی و کوشش در چنین ویرانه
ایچنین ویرانه ما وای توفیت
رشته را از گردنت رو باز کن
اندرین ویرانه دایم غلب
چند روزی اندرین دار بلا
تو عجب غافل چنین استوده
روز و شب افتاده در قیل و قال
گمرا زین آلوده گمراهی
تو عجب ویرانه کردی قبول
ای سپهر عمر عزیزت شد شباه
تا بجی باشی تو در فکر و خیال
دین و دنیا بهر ایشان سختی
در سخنر مانده هم شب و روز
ای سپهر سیکو گنگ کن خانه را
تا توانی سطح آنرا پاک کن

آخر ترا پشت سر انداختیم
همچو تیری شد بدرون از شخصت ما
اندر این ویرانه منزل تا بج
گر نباشد این عمارت کو مباد
تو نمیدانی کجا کردی وطن
ای سپهر عاشقانه دیوانه
در سر پل سکن و جای توفیت
در فرای لا سکان پرواز کن
پیش مثل خود چرا باشی ذلیل
بهر از مالش نمودند مستلا
پای تا سر سر بسر آلوده
مال باشد کو نباشد از حلال
بر فرار غمش اعظم پانهی
پنج میدانی کجا کردی نزول
چون شوی نزد بزرگان رو سیاه
دیده ای نفس و این شبیه عیال
بد قبائی بر تن خود و دختی
نام عیقتی از تو کی کرده بروز
رو برون کن تو از آن بیگانه را
جامه غفلت برو صد چاک کن

مخفی خواهی ای پسر در دل بود تا بجی در چاه زندان مبتلا تو ازین زندان اگر بیرون دهی تا بجی این قیل و قال و دایهوی گر همی خواهی که دفع غم کنی چاره نبود مر ترا ای مرد راه شد اجل نزدیک عمر آمد بسر از خدا و مرگ نسیان تا بجی تو خدا را کی عبادت میکنی گشته مشغول دنیا صبح و شام سکر داری یا که قابل نیستی تا بجی دنیا پرستی ای فقیر طاعت شیطان همیشه کار تو تا گمان عمرت همی گردد تمام میکند تقسیم وارث مال تو وارث از مال تو باشد سرور تا که باقی هست عمر نازنین گر همی خواهی کنی آبی بجوی خالدیا محکم گرفتند ایدخل اصیل دنیا مثل آب شورند	مخفی خواهی ای پسر در دل بود مبتلائی مبتلائی مبتلا نزد تو عالم بهتدار جوی فرستی داری بکن آبی بجوی بیازد و بشت با عصیان کم کنی جز توجه رو بدرگاه آله فکر عقبی کنی خاکست بسر در گنه برگو تو طفیلان تا بجی به آنگاه کی زراعت میکنی تا که صبح عمر تو آید بشام یا تو مجنون و عاقل نیستی روز و شب در قید دنیائی سیر ای پسر برگو کجا رفت عار تو کار دنیای تو مانده نا تمام وای بر تو وای بر احوال تو دست خالی تو در آن زندان بود ترک دنیا کن تو امیر دوزخین دستها از جیفه دنیا بشوی این چنین بکاره اندر نعل خوردن وی خشک تر گردد و آن
--	---

شنگی اورا بفریاد آورد حب دنیا کرده دلها را سیاه عمر باد معصیت گشته تباه بهر دین ترک دنیا کرده ایم غیر دنیا نیست کارت صبح و شام طاقت طاعت نداری روز و شب رنج طاعت رحمتی ای بینوا	سینور و بچاره تابا آورد زمین چته پروا ندارد از گناه حاصلت چیزی نشد الا گناه رو بدین ترک عقب کرده ایم سیرنی اندر هوای نفس کام طاعت کم را بکن تو با ادب بهر درد خود اگر خواستی دوا
البکاء من خشية الله	
گریه کن از خوف او در نیشب گریه و ناری بدرگاه اله وقت گریه آنچه میخواهی بخواه گریه کن تا سجده گاهت گل شود آنچه خواهی در طریق بندگیست بهر دنیا میدوی از شوق دل بان بیندانی پسر تو جای خود جبره از نان سر که نوش کن اندکی آگه شو از احوال خود تا بدانی در چه کاری در چه کار پیخود و مدپوش و سستی تابکی تابکی در کلمات باد غرور	تا شود گریه برای تو سبب کوه عصیان تو را سازد تپاه دوست میدارند در این طردگاه تا که نوری در دلت حاصل شود زنده گی بی بندگی شرمندگیست بهر طاعت چون بهانم پا بگل فی بنی بند گران بر پای خود این سواد عظم را زو عظم گوش کن اندکی بسگر تو بر افعال خود تا شود این عیب بهایت شکار اندرین مستی بانی تابکی مینت دایم ای برادر این سرور

اسب سرکش تا بجی در زیر زین با کتیر میسنهی پای بر زمین در گشت تو کمر بود مال و منال سخت استوده چنین بنشینیم چون کند اقبال دنیا سوی ما بست ملهون از آتوم بشته اینچنین دشمن که دیده پیش خود هر کجا خواهد تا نجا می کشد	کبر و نخوت از برای این دان کبر و اسبان نجاست بر زمین خلق عالم زیر پایت با مال فاش گویم نقش دنیا گشایم بشکند چون گل به اندم روی ما میزند هر دم بقلب بشته سیدی دستی بدشتر نشود اعزش زودی بخاری می کشد
بهر این دنیا همیشه صبح و شام حب دنیا برده از سر هوش تو داغ دنیا بر دلت چون لاله است بهر دنیا خانه را بور یا کن است دنیا گشته ای بی خود دین خود را ای سپردادی بیاد این بدن را که همیشه پروری باین خواهی بدن در فقر کور این بدن در کار دنیا کهنه شد صبر عذرا ز جام وحدت نوش کن	دین فروشی در میان جاحل عام کور و کور کرد است چشم و گوش تو آخرت دولت سرای خاله است روز و شب کارت به دنیا کن کو تو را هر دم بجای میبرد مان مگو انسان بگو بستم جاد هیچ دانی تا کجایش میبری بعد از آن کرد دوزخ را که مار و کور بهر عتبا نوشته آخر نشد آنچه گفتم ای برادر گوش کن
فی التخصیص علی الاخره	فی غفلة الانسان عن دار البقاء

ایها الغافل بدینا اشتغل
 ایها المسرور من دار الحیوة
 ایها الغافل مضی حین شباب
 ایها الغواص فی بحر العمیق
 ایها المحروم عن دار الوصال
 ایها المهموم من ضیق الفؤاد
 ایها المغرور فی دار الفرور
 تو نمیدانی کجا داری معتم
 تا کی اندر عبادت کامل
 نزد تو دینا برقی خوشتر است
 پشت بر غمت سفاقت تا کی
 و چه دشمن پیش تو گردیده است
 بهر دشمن و عمل باطل گمن
 و چه عجب غافل از ان فیض حضور
 بهر دنیا روز و شب در گفتگو
 دیده باطن عجب اعظم شده
 خوب دنیا کار ما را ساخته
 فکر رفتن باشش شوریده
 استمع القبر صندوق العمل
 ایها الغافل عن بحین الممات
 یا حبیبی قسم تفکر فی العذاب
 ایها السالک الی النج الدقیق
 ایها المشغول فی قیل و قال
 ایها المحروم عن زاد المعاد
 ایها المخون فی دار التور
 روز و شب در مصیبت باشی مدام
 و چه عجب از کار عقب با غافل
 نیست تو از خوش مشیت بهتر است
 از شقاوت رو بذلت تا کی
 رو بخت آور که هر چه هست است
 در دل خود غیر او داخل کن
 در خیالت هیچ ناید انجمن
 هیچ کردی بهر عقبا جستجو
 کار عقیبی چه سره مخفی شده
 سنگ سنگینی بره انداخت
 میروی لابد از اینجا نه بدر

ایها الغافل بدینا اشتغل
 ایها المسرور من دار الحیوة
 ایها الغافل مضی حین شباب
 ایها الغواص فی بحر العمیق
 ایها المحروم عن دار الوصال
 ایها المهموم من ضیق الفؤاد
 ایها المغرور فی دار الفرور
 تو نمیدانی کجا داری معتم
 تا کی اندر عبادت کامل
 نزد تو دینا برقی خوشتر است
 پشت بر غمت سفاقت تا کی
 و چه دشمن پیش تو گردیده است
 بهر دشمن و عمل باطل گمن
 و چه عجب غافل از ان فیض حضور
 بهر دنیا روز و شب در گفتگو
 دیده باطن عجب اعظم شده
 خوب دنیا کار ما را ساخته
 فکر رفتن باشش شوریده

حکایت الرجل الفقیر صار سلطانا

رفت بیرون از زمین فی نوا

یک پریشانی ففتری فی نوا

گشت وارد او بشهری د لپنیز
 اهل آنجا بر سر وی کجاستند
 گفتش سلطان تویی بر ما همه
 تخم غمخت بر او میکاشتنند
 دسته دسته آمدی با ادب
 ماه مردم از غمورش تنگ شد
 خاضع و خاشع کباب و هم صفا
 پس بفکر افتاد روزان و شبان
 دست خالی بلکه دلخون آمدم
 جان چه شد اینجا که سلطان گشتم
 گر چه بر مردم همه سلطان بی
 مجاد در کار خود مختار بود
 نایکی ز اهل وطن از دور دید
 گفت بر کوئی جهت آخر چرا
 گفت اینجا عادی دارند پیش
 عزت اینجا ترا پائین نیست
 مدت یکسال سلطانی بدان
 از تنگ بیرون نمایند این لباس
 مشورت کردی بمن ای شو من
 تا توانی تو وطن محسوس کن

لبیک بد حال و پریشان و فقیر
 خاک غلینش بر می بختند
 حاش لله کمر خانی و اهر
 تاج شاهی بر سرش بگذاشتنند
 حلقه حلقه با سر و رو با ادب
 بهر دیدارش یکی در جنگ شد
 گشت سلطان در کمال قهار
 من همی بودم بشهر خود شبان
 من چه بودم حالیا من چون شدم
 من جان بچاره سر گشتم
 روز و شب در کار خود حیران بی
 لبیک عالم پیش چشمش تار بود
 پر زان مرغ دشمن آنجا پرید
 بر سرم آورده اند این با چرا
 حاکم ایشان ز سالی نیست پیش
 سال دیگر بر ترخواهند نیست
 پس از ان آئید بنزدت مردان
 کی کجا باقی گذارند این اساس
 آنچه داری میفرست اندو طون
 چشم دشمن باد آنجا کور کن

آنچه خواهی سبک کنی از نیک و بد
 چند روزی بیش نیست این کثرتش
 چون بدقت پادشاه تحقیق کرد
 روز و شب ساعی بدی در کار خویش
 از جواهر اشتران بایار کرد
 و ز دنانیر و دراهم روز و شب
 تخم غنمت در وطن بیکاشته
 چون رسید سلطان بر روز آخرش
 تاج شاهی از سرش برداشتند
 دست خالی شد برون از شهرشان
 ای پسر خوابی بیا بیدار شو
 مال نیست و برادر سر بسر
 مخبر صادق خبر داده بما
 اندر این دنیا تو را عریان کنند
 بان و بان قدری بفکر خویش باش
 دست خالی میرندت سوی گور
 تخم غفلت در دل خود کاشتی
 تو بیا حالا وطن محسور کن
 همچو آن سلطان اگر تو عاقلی
 دست خالی چون شوی زانجا برون

هیچکس بر تو ندارد بحث و رد
 روز و شب بماند در وطن دائم بکوش
 از دل و جان جنگی قصد بن کرد
 از جواهر با بسی بردند پیش
 روی هم اندر وطن بنابر کرد
 از خزانه رو بختانه بی اعتبار
 ناکامی در وطن نگذاشته
 از تنش کنند لباس فاخرش
 ساعتی در ملک خود ننگ داشتند
 در وطن شد صاحب شوکت و ثناء
 برین حکایت اندکی همش بشارت
 این حکایت سید بد بر جانبر
 سر تو را باشد وطن در آن سرا
 خانه اینجا ای تو ویران کنند
 نه برای این سراد لرزش باش
 دیده باطن عجب گردیده کور
 اینهمه بر روی هم بگذاشتی
 این بوسهها از دل خود دور کن
 روز و شب بفرست بدون کاپی
 رفته باشی در جهنم سر نگون

زین همه اسباب بایمزد کهن آنچه خواهی حالیا در دستت کو بگو آنکس که باشد جاودان چون شوی بیرون از این داریا آنچه او هر که حالا پیش تست اینهمه اسباب پیشت ریخته از برای دیده بنیاست این او از این ضعف تن و این راه دو ره روان رفتند بدون و ابرمه هر یکی زاد سفر برداشتند	حاش الله که بری الا کفن میفرست اندو وطن اینجست پس بیا حالا تو قدر خود بدان شاد باشی با سرور و اعتبار چون بری نوشت و گزشت تو بفرفت خاک حسرت ریخته والدین جا بد و اقیاناست این چون بود عالم در آن زندان گور بختزد دیگر مانده زان همه ستم نیکوی سعادت گاشته
---	--

فی شکایت المؤلف عن الری

اے آه از ضعف حال این فقیر سالها ماندی عجب در شهری چند روزی روشین در گوشه عمر تو از شصت گذشت ای پنهان اینجا در کار خود در مانده ام وای بر من وای بر احوال من اینجا از ری سرا آواره کن تو بفضل خود سرا از ری بکن از ازل اینجا کن ری می شوم بود	من فقیرم من فقیرم من فقیر بس بود این هرزه گوئی باکی هر عقبا کن تو فکر تو شسته تو سر بی روی بکن فکر دوا از تمام همه با تو مانده ام خاک بر فرق من و اعمال من با که رحمی بر من بپا ره کن یا گناهانم همه در هم شکن این سخن اول سرا معلوم بود
---	---

اگر نبودی حضرت عبد العظیم
 بس کن ایوا عطا فضیلتی
 بندگی کن تو خدا را بندگی
 اینجا توفیق طاعت کن عطا
 اینجا از لطف خود کامم برار
 مردمان واعظ را نکاشتنند
 از ضمیر کسی آگاه نیست
 آگهی تو از ضمیر زشت من ۶
 از کرم یارب برویم در بسند
 تو بستی در بر وی هیچ کس
 سر جبا ای شاه محمد شهاب
 سر جبا ای نقطه اتم الکتاب
 سر جبا ای لیل القدر بقول
 سر جبا ای آسمان عدل وجود
 سر جبا ای جان خلاقان جبا
 سر جبا ای عروۃ الوثقی دین
 سر جبا ای جان شیرین جبا
 من کجا و مر جبا بر تو کجا
 سر جبا ای قدوۃ ارباب هوش
 حسن تو پر کرده این آفا قرا

هفتمی این دریچه بودی در قدیم
 گر بسند و کرب بند و کرب بری
 شیوه بنده چه باشد بندگی
 توبه کردم توبه کردم از عطا
 تا نباشم نزد پاکان شرمسار
 در حقیقت سر دره بندا شدند
 جز خدا بر قلب او آگاه نیست
 در تمام عمر من از گشت من ۶
 درد مندم درد مندم در دهنم
 از کرم یارب بفر بادم بر سر
 سر جبا ای نور بخش آفتاب
 سر جبا ای نکته یوم الحساب
 سر جبا ای منظر حسن قبول
 سر جبا ای مثل تو آدم نبود
 سر جبا ای شیر بزدان جبا
 سر جبا ای لنگر عشق برین
 سر جبا ای مشعل دین جبا
 اننت کالشمس انا نخل السها
 از من بسکین رخ زینا پیش
 کرده دیوانه دل عشا قرا ۶

واعطاء از عشق رخت بر جور شد
 ای سپهر از عاشقی گوئی سخن
 عاشقان اندر طریقت وصلند
 عاشقی را چون کند چاره پیر
 عاشقی اندر جوانی میشود ❀
 عاشقی کار جوانانست و بس
 واعطاء جان را فدای دوست کن
 تو طریق عشق می آور بجا
 ایته الغافل مضی حین الشیبه
 توجه انعامی و زان هم بل اضل
 بر سر این بحر بی پایان بیا
 تا بدانی بحر عظم را که چیست
 هر که آمد طالب این بحر شد
 هر که اندک متمشع علی بود
 هر که را یک ذره همت داد دست
 این عجب دریا که قعرش ناپدید
 در حقیقت اصل طاعت نیست
 اهل محبت جان خود در باختند
 تو چرا در کام اول مانده
 نشسته از دریا جدائی تا بجی

او ز بحر طلعتت مجبور شد
 نام خلوا کی کند شیرین بهن
 همچو میت زیر دست غافلند
 انما فی العشق حالات کثیر
 در کوئی پیر فانی می شود ❀
 نه جوانانی که باشند بوالهوس
 حالیا قطع نظر از پوست کن
 لیس لالسیان الا ماسی ❀
 یا حبیبی قم تفکر فی العذاب
 این چنین آرام این قرب اجل
 از سر عجز و نضوع بی ربا ❀
 عالمی بحر است داود و بحر نیست
 در سر این بحر آخر نخر شد
 سر این دریا بر او جالی بود
 نزد او عالم بود از ذره پست
 این عجب بابی که قفلش بکلید
 همت ما سر بران همت است
 مرکب طاعت بمیدان باختند
 بر سر کارت معطل مانده
 بر سر گنجی گدائی تا بجی

فی الموعظة والنصیحة

مگر تو را طفلی بگوید ای فلان بی تحاشی جامه را بیرون کن این همه اقوال پیغمبر که هست اف بر این اعمال زشتت ای پسر بر لب دریا بغوا صحرای نگر کوشی مالک تو عالم را تمام باعث ایجاد عالم شاهین کی بدینا فکر مال و جاه بود گوشه بنشین و خاکی کن بر آن تامل کن تو یک ساعت بین داشت مسکن در تصور برزخ نور با همه جاه و جلال و کش و قش رو تو فکری کن بحالت ای پسر معصیت های کبر و آنکه کشیر نزد خالق هر یکی دارد حساب مگر شوی در بحر عشق مبتلا زنده در بحر عشقش زنده در حقیقت هر که را با او ستدل آن برو جانی که این اسرار است	عقرب در جامه ات دیدم رود پیروی بر قول انجمن کنی نزد تو از قول طفلی کمتر است مگر و حیل از بی تسخیر خضر مایه بیانی تو از آن چندین کهر ای پسر آخر خدا را این دوام آنکه بودی خادش شیخ حلال کی بفکر حنیفه و خرگاه بود از جهان و اهل شو مش در گذر جد تو آدم که در خلد برین صف بصف در خدش غلام و حور او گنه ناکرده بیرون کردش زانکه کارت هست نام سر بر هر یکی آید نزد تو حقیر رو بخوار و از روز عتاب سرگ نبودی پسر بر تو روا سرگ را از اصل و بخش کنده کی رهد دل در هوای آب گل طاعت رو حانیان بسیار است
---	--

هر که را در دل جراحت شد بدید
 هر که در راه خدا مجروح شد
 گرنه مجروحی چرا مرهم نهند
 داغ دل داری بیا اندر بند
 لمانباشی بادل پر درد و ریش
 در تن نیکان لباس بهریت
 نیمهای شب خدا را یاد کن
 رخ بنومیدی نمیباید نهفت
 این علمکایت نه از بهر صواب
 نیک سیکوئی تو ایو عظم گوی
 هر که باشد در مقام حیثیت
 راه حق دانی چه باشد ایفلان
 راه حق با تو نجویم ای سپر
 باد شومی بیا در نوش کن
 رومراد لال بودند ابدان
 حیف ازین عمر عزیز پر بها
 حیف کاین عمر گر نایه گذشت
 نیست اندر باغ عمرت طاعتی
 حیف از این عمر عزیزت ای سپر
 هر چه خواهی در جهان بینی عیان

در جراحت ذوق طاعت بدید
 تو کوانسان بکوان روح شد
 چشمش از خفتگان بر هم نهند
 ابل دل بی داغ نشناستند درد
 در صف سردان قدم مگذارش
 سر تو را در بر لباس سعادت
 صد هزاران ناله و فریاد کن
 ای لا تقظو بهر چه گفت
 نیست جز شرمندگی روز حساب
 نادیده دل را تو اندک شست و شوی
 بی تاغل راه حق بادی بگوی
 نه تیر از اختلاف این و آن
 از زبان لال از دو گوش خویش کر
 حرف واعظ را بفهم و گوش کن
 کهنه انبان را تو خالی کن زنان
 ضاعیش کردی تو در تیه هوا
 همچو آهویی که بگریزد ز دشت
 همان تامل کن نمانده ساعتی
 صرف کردی در معاصی سرسبز
 عمر چون بگذشت نه بینی روی آن

بان غنیمت دان تو ایمر و غنیز ای پسر میدان تو قدر خوشتر چون کنی توبه بحق ملحق شوی نیست پائی زن بدنیای دنی هم چندی توبه با نوس ای پسر این چنین افتاده اندر کلخی کلخن و کلشن همه از بهر تست گریخی خواهی تو کلخن ای پسر کرم فیلد تاز جانمش نکزد در ره دین کمتر از کرمی سباش عمر بگذشته ندارد حاصلی عمر تو در جهل شد آراسته نعمت عمرت بهیچا داده عمر تو میدان همه کوهر بود	و از جمیع ماسوی الد میگریز توبه کن آن کردهای پیش را ناخدا و موج هم زورق شوی سر نکون تا چند در اینجا تنی ازین و از بسیار ت برده در چشم بخت تا به پنی کلشنی با گداین زمینها باشی تو دوست مختصر از جان خود تو در گذر کی شود ابریشم ایمر دخر این سخن تابا تو گویم فاش تو چرا از آنچه داری غافل ذوق طاعت از دلت بر حوالت تو چرا بر هیچ دل نهاده سوی حق هر دم تو را بر بود
---	--

فی مدح العمر و فضیله فی الدنیا و الرجوع الی الله

در معاصی عمر خود بردی پسر ای خدا بر کن نکردم طاعتی عمر خود را در معاصی بستم وه که این عمر گدانی شد تلف این هوسها آخرش کورت کنند	کی بیایی در جبان عمر دگر با حضور تو نبودم سعادت نوسن نفسم هر سو تا خستم واعظا میکن تو در کما سلف بلکه از راه خدا دورت کند
--	--

و بیکه نظر الی قرب الابل از طریق عاشقان آگاه شود ساکنانرا افتتاح دیگر است	اینها الو اعطاک طول الابل نعمه بردار و مرد راه شود عاشقانرا اصطلاح دیگر است
---	---

حکایت الکافر فی عصر موسی

بارها کفایت کن جام نورش هان مبدل کن تو ظلمت را بنور آنچه میگویم بران اقرار کن * این نصیحتها نشد از قبول دید کار را که سب کردی عبور من توبه جز این ندارم مطلبی از زبان من خدایت را بگو این عطای عمر و این روزش را از تغیر پس جواب نگفت عرض حال خود بدرگاهش نمود زانکه از عرضش وزیدی بوی بد آنچه او گفتا نکستی ای کلیم * شرم کردم از کلام آنکسور بندۀ ما را ز ما بر کو جواب این سخن لایق نباشد در تورا آنچه خواهی بهر تو همچون کنم	دید موسی کافری در عصر خویش تا یکی از راه حق پاشی تو دور از طریق کفر خود انکار کن * از خطایش میشدی کار طول رفت موسی یکزمانی رو بطول کرد کار و بموسسی گای نبی چون نمائی نزد حق گفتگو من نمی خواهم خداوندش را چون کلیم الله کلام او شنفت تا که آمد او بدرگاه و دود * عرض انکار بدرگاهش نکرد گفت با موسی خداوند کریم گفت موسی با خداوند غفور تا که رسان آمد ز درگاهش خطا تو خواهی من که میخواهم تورا روزی و عمر تورا افزون کنم
---	---

گرفته او در راه ما کافس بود
 چون کنیم الله روانه سوید
 گفت ای موسی تو با من بازگو
 چون کلمه الله تمامی بازگفت
 باز دو چشمش ای خون شستی بهان
 گفت ای موسی تو جام سوختی
 پس نمود اقرار بر دین کلیم
 گفت ای خالق بفریادم برس
 مادهم از فعلهای ما بکن
 جان من بستان که دیگر زندگی
 عمر طولانی ببرد پاک ده
 چون تکلم این چنین آغاز کرد
 هر که را الله باشد بار او
 آری و اعظم عاشقی اینست این
 هر که بجز عه زجام عشق خورد
 هر که را بر دل بتابد نوزد و سست
 چون برون رفتی تو از خود پیچ مار
 ای بدین دین خود بفرستی
 تا بجای از بهر در هم درمی
 حب این عالم عجب کرده اثر

ملک فضل با بسی و افزوده
 الله و گریان بزدوی نشست
 آنچه با حق نمودی گفت که
 مرد کافرون گلی از هم شکفت
 چهره اش گشتی بمشگل از غم
 آتش اندر تنم افروخته
 و الیک فضل من الله المحرم
 من ندارم در جهان غیر از تو کس
 اگر شدی از من تو ای خالق برضا
 من بنحو اسم من شهر مندی
 این ناپاک من در خاک به
 مرغ و وحش از نفس پرواز کرد
 این چنین باشد تمام کار او
 مابقی اغوای شیطان لعین
 از جهان بگذشت دردم جگر
 کز مان بیرون رود از غرود پست
 لاجرم مینی معین روی بار
 آتش در جان خود افروختی
 پس بود این عمر را شبنمی
 تو کجا داری از ان عالم خیر

هر که او آسرازدان راه شده
 حب دنیا را نمیدانی که چیست
 حب دنیا سرور است هر گناه
 تو درین دنیای دوزخ نشسته
 شربت دنیا در دوزخ تر است
 رشته دنیای دوزخ نازل گسل
 ارد هانی دان تو دنیای دنی
 سر سبز دنیا همه آتش بود
 از برای ذره زر از حسرت
 در ره دین چون خرنگ آبی
 چون بدینا میری بجان شوی
 چون دی گاهی زری درو شیر
 تاجی باشی برید عمر و زید
 سر د دنیا روز و شب بزان بود
 چون بدست آری جوی زرگاه
 بهر وار شربت آن روز حلال
 دل باوده دل ازین دنیا گسل
 جاد در نگیں بسر نداشت
 آن دستش خن دستش بخون
 هر که اخا بد حق کافر کند

لاجرم از حرف من آگاه شد
 طالب دنیا نمیدانی که چیست
 طالب دنیا بود در فقر چاه
 در ره حق و اله و مجنون شدی
 مدح است و معبودت است
 سیخ دنی را بگل زن فی بدل
 لیک در صورت مثال کزنی
 نفس نیست عجب گمش بود
 شو شگافی میکنی در صبح و شام
 خاک بر فرقت که بس ننگ آید
 بهر دینت و اله و حیران شوی
 میستانی دم بدم تو خویش را
 روزی گردن باز کن زنجیر و قید
 نزد عارف این شکر از آن بود
 زود بگذاری بمیری و السلام
 تو بانی غم و درو و بال
 تا نباشی نزد پاکان منتخل
 عالمی را عاشق خود ساخته
 این چنین باشد عجزه پر فزون
 دست زنجینش بر او ظاهر کند

چونکه خواهد بر پی شوهر کند
 تا توانی دور شو زین بهره زال
 دین خواهی تو بد نیابت مناز
 اهل دنیا فی رغبتهی دست شوی
 روز و شب در فکر و ذکر زرتدی
 گرتورا دین بایدا ی فرزانه سرد
 چون تو باشی روز و شب در فکر ال
 ای سپهر ما راست این دیار نیست
 اگر تو مردی بان بکش این فرار
 هر که را شور حقیقت در سر هست
 دعوی عقی مکن امیر د راه
 هر که ایمنی بدین مایل است
 بنگرید بر حاکمان بی بصیرت
 این همه ظلم و ستم بر بندگان
 عاقلان بد عمل و اعم همه
 که فلانی مال او باشد هزار
 خانه هر بهره زن ویران کند
 تاجران مابغیر اشرفی
 زارعان مابغیر از بذر ختم
 روبین بازار این را العزیز

دست دیگر را بنوش ترکند
 گو بود شوهر کش خوش خط و خال
 این دو با هم راست باید که مساز
 شاید آب توتی آری بجوی
 در ره دین سخت کور و کور شدی
 تو بگرد این جهان هرگز نگردد
 در ره حق اینچنین بر خود بمال
 اهل عقبارا بد دنیا کار نیست
 تا شوی واقف تو این اسرار را
 او کی در فکر این کا و خر هست
 تو که افتادی چنین در فقر جاه
 غرق این دنیا رغبتهی غافلست
 گز برای این دور روز در گذر
 الامان از ظلم ایشان الامان
 نزد هر ظالم نمایند همه
 غیر این دیگر ندارد هیچ کار
 پیروی بر قول هر شیطان کند
 گو شیا و بیکر بدارند سر بی
 حاصل صغی و کا و آب و تخم
 و ز جمیع اهل عالم میگیرند

کم فروشی کار و بار شغلشان
 هر زنی هرگز نه بینی کار او
 یا بفکر ظرف و فرس و اطعمه
 چرب باشد آخر پرگاه دان
 ایک جوی در بند ایام نیستند
 غالباً از دست زنهار مرده اند
 گشته اول بدان بایل بود
 هود پیغمبر کشید از زن چها
 گرچه چشمش دائماً خوب بود
 لادم از جنت برون از زن گشت
 خلق یحیی از جنای زن برید
 یحییان از مکرشان گشته خراب
 گرمی کردم ز زنها و هم
 یحییی هفتاد پیغمبر بکشت
 انبیا و اوصیا و اولیا
 این بود کار زنان ایری مان
 طفلکان هم کارشان باری بود
 از سحر تا شام کو آراشان
 سنگ و چوب خاک و کرده شان
 تو همی طعنه زنی بر کودکان

غیبت هر سوسنی هم نعلشان
 غیر رنجین بودن افسار او
 از حلال و از حرام و از همه
 جاهاشان از حریر و از کتان
 زانچه میگویند پشیمان نیستند
 هر کسی سهمی ز زنها برده اند
 بهر زن شد قاتلش قایل بود
 با همه رنجش نمیکردش را
 بهر زجرش اجر او بسیار بود
 فرق شبر حق بجفتن زن گشت
 شد حسن نو باو زهر اشید
 سینهها از مکرشان باشد کباب
 کفتمی چون شد خرابها همه
 با همه گفتی سخنهای نشت
 کن تزل لوزان رشته بیا
 از زنان بد برادرالامان
 ماسوی رد چوباسب تازی بود
 این طریقت در جهان از عاقلان
 که باین مشغول گاهی استخوان
 که چرا غافل بدند از خانان

و بیان میکند
 که زن خندان
 و مفسد
 و عالم واقع
 شده و شیفته
 کار مرگین

از تمام و ملک و خانه رسته اند
 بهر آنها سنگها بر هم زنند
 چون رسد وقت عز و بافتاب
 بجز نقب از بهر ایشان نیست خبر
 طفلها بازی کنند با خاک و گل
 آنچه دارند بر زمین ریزند بخت
 کودکان بچیه و شست و آب بین
 بی جهت باشند همیشه در جهان
 عقل ایشان با عقل طفلها
 از بی باغ و زمین و خاک و آب
 از قصور و حور و غلامان هم پوش
 قاعده باشد میان کودکان
 کودکان پنجاه سال هم چسبن
 ریزد آن اسباب دنیا را تمام
 مستطی الزام همه در تربت بود
 حنست اندر منست اندرین سبب
 روز خوش هرگز ز بیم در جهان
 اندرین تربت خوشی نیکو استند
 بر لب تربت همه زندگان بود
 تا نشهد این فقیر آواره شد

مستحقین
کوکو دکان
نجیب سالار
بابر خان
شصت سال

دل بچوب و سنگ و خاک بسته
گاه باشد کینهها با هم کنند
دست خالی رو بخانه باشند
گوشش میدهد تا بعضی الغیر
حون رسد وقت غروب ای دل
افزون بر غمش تو صد فرین
با یخچین افتاده در روی زمین
در پی مال و منسال و خانه
رو مسادی دان تو پیر خدا
روز و شب دارند همیشه اضطراب
در سباط بی ثباتی جرعه نوش
چون که دیدند بهتری گیرند جان
چون بدید اسباب جزیت یقین
روی آرد او بعضی و السلام
مهر لبهر کارم همه محنت بود
تا به بستند بر رخم باب طرب
کو دلم درد دل کمی کردم نهان
بارغم بر روی هم بگذاشتند
این نه جای سکون زندان بود
قلب من گونی چه سنگ خاره شد

دمیدم دیدم که ره باریک شد
 بار سبکینی عجب در دوش من
 غفلت پیوستم از حد گذشت
 جسم و جانم روز و شب شهید است
 ایر فغان همتی از غم و فغان
 این رفیق است کشوده در دوش
 تربی دیدم همه تربت شده
 آن یکی از درد خود مالان بدی
 و اغظ بیچاره در حسرت بماند
 کفتم ایدل تا بجای این کشتن
 رخس همت را بجوئی تا ختم
 مدنی با نفس خود کردم جدال
 تا که نفسم اندکی مجروح شد
 آن هو سهما جملگی بر باد شد
 کو بهی دیدم قراول گاه نام
 چون ندیدم من یکی از دوستان
 کو عراق و کو عراق و کو عراق
 چون نیایی اسب دولت بیاید
 حن درویشان بود حسیب
 پوشش درویش دلقی بدینست

محطه محطه قلب من تاریک شد
 با چنین باری گجافت هوش من
 هر دقیقه جرم من از حد گذشت
 کرمه در نزد رفیقان این سبب است
 تا شوم شاید ازین در طه خلاص
 بان بیا از هر فیضت در طلب
 بر تمام اهل خود غرمت شده
 وان یکی از سوز دل گریان بی
 یعنی سرگردان در تربت بماند
 حالیا خود را بجو هستان کیش
 شاه سنجانرا مقامم ختم
 از جدل بگذشتم کردم قتال
 سرسبز از پای تا سر روح شد
 بعد از آن تسلیم بشو خواباد شد
 چند روزی کردمی انجا مقام
 قیل را یاد آورنده وستان
 یا حبیبی تم علیک الاعتراف
 با من درویش و بدرویشان
 دشمن ایشان خجست بی نصیب
 در پی کام و هوای خویش نیست

در بیان
تجربیات
و حکایات
و قصص
و اخبار
و کتب
و کتب
و کتب

و گرایشان ذکر الله بود
همچو تو در بند دنیا نیستند
اهل حق باشند که دایم بهر دوست
این طریق دوستان حق بود
کی بود درویش آن دنیا پرست
چون قلندر روز و شب در پای تو
ظاهر با کهنه دلچسب بسته
جمله مکر است و بود درویش نام
نام درویش است دنیا را غلام
دم زنده از کشف داد پس هوس
گوید او من قانم بر بختان
کار تو دانی چه باشد ای پسر
و چه خوش گفته است یحیی الیم
قصر ما آن هست کجای قصری
جامه ما آن جمله خاتونی بود
کار ما آن کشته دامانی همه
همچو سفیانیدر بند جاه
طعمهای حرب و شیرین بخورید
ما زمرود از غضب فروختید
فشر و همتانست و غنیت کاران

فکر ایشان فکر اکا ای بود
هیچ سیدانی که ایشان گهینند
از بدن ریزند تمام مغز و پوست
کارشان دایم همه رونق بود
که بود کشکول وی دایم بدست
طبع مردودش بدینا کرده خوی
کیسوا تراشت سر اندخته
تا که شاید یحیی افتد دم
چشم او بردست ظالم صبح شام
کشف عورت میکند لکن بکس
لیک در باطن تو غیر این بدان
شرح حال ترا بگویم سرسبز
کی خداوندان علم و سرتیغ
خانها تان کسری و نه حیدری
کربان هم جمله قارونی بود
خویشانان هست شیطانی همه
چون ابو جلید افتاده ز راه
نفس را چون لوطیان سپرد
روی ابراهیم دل را نشوید
گرم از خرد و حسد با زارتان

این همه دارید زین هم پیش نیز
 روز و شب مشغول رسم کار و بار
 خویشتن را بشمر داز کمال
 با وجود این همه فعل شنیع
 مصطفی را دشمن است انگس که او
 سر ترضی بیز را باشد زان لعین
 عجب و بیشاکی که بستی ای سر
 ثم اقرتم و انتم تشهدون
 مبتلای خویش و بیگانه مشو
 دل چه از سودای نفسانی پست
 بار الها انت علام الغیوب
 فعلهای زشت من از حد بدر
 فکر تاکی سبک کنی بهر معاش
 کن قناعت از طمع دستی بکش
 در قناعت کوش بجزار طمع
 گر بسازی تو باین سر که دنان
 این خوش انقبیل که سازد در جهان
 گر نباشد این طعام رنگ رنگ
 هر کرا در سر شعور و هوش بود
 نان و سرکه در مذاق عارفان

احمدی نان نیست آخر هیچ چیز
 نستان بادین احمد هیچ کار
 پیرو محمود یک رنگ علی
 دعوی اسلام دین باشد بدیع
 شرع را با فعل بد برد آبرد
 گو کند خاری و آشته را بدین
 هر چه انداختی در پشت سر
 ثم انتم هؤلاء تقتلون
 بهر چه مرغان بسته دانه مشو
 بر سر تخت تجلی خوش نشست
 یاد شاها انت ستار العیوب
 فرصتی ده تا کنم خاکی بر
 باین همه بستی تو در سعی تلاش
 سهر نانی این قدر نیست مکش
 آن شنیدستی که غرض من قنص
 کی کشی منت بخلق این زمین
 کام خود راست دازین سر که نان
 نان خشک و سرکه و آب بخت
 نان و سرکه در مذاق خوش بود
 خوشتر است جانا از این جلوه و افان

کجی شکر خود گشت غنقا ملس بلکه شد این بان و حلوا دام تو دین خود را کی بجلو داده است میتوان بردن بسرا ملک عبا ای بسرا بگذار خوشتی زیر سر خوش بود در زیر رانت یحکار هر چه داری میشود از تو جدا درست خالی میرود در زیر خاک چون تواند زد قدم با اهل باز طاعت صد ساله یا بد ساعتی کی بانی یکرمانی بی لعب باطنست همچون ابو سفیان بود چشم بکشا تو بیاطن کن نظر تا یکی ظاهر چنین باطن چنان بجهت خود را بیفکن در غیب در جمیع کارها انصاف کن صد تیر از عمر و عاص داریزید	کرد این حلوا چه میکردی عیس نان و حلوا برده است رام تو هر که در سر جوای داده است گرینا شد ترس و دیباقت گرینا شد زیر سر بالشت پر گرینا شد سر گمانت در قطار گر چه شای تو بعالم کر کدا با همه جاه و جلال امیر پاک باطن هر کس نباشد کار ساز هر که را باشد باطن طاعتی که تو باشی اهل باطن روز و شب ظاهر است چون بود و سلمان بود تا یکی باشی چنین ای بی باطنست معیوب و ظاهر عکس من نمیکوم که دائم روز و شب تا توانی باطن خود صاف کن ای بسا اشخاص با رخت سفید
در حقیقت شمس دین و ریاض در جمیع اهل دنیا دور بود نرذا و بردی برسم عاریه	ای بسا اشخاص ظاهر بد نما حکایت عابدی در شهر نشین بود تاجر میرا بود نیکو جاریه

ای بسا اشخاص
 ظاهر بد نما
 عابدی در شهر
 نشین بود
 تاجر میرا بود
 نیکو جاریه

ناکه آن روزی فتادی چشم او
 با همه زرد و در ع آن با تیر
 عابد چاره در سوز و گداز
 عابد دیگر بدی در آن زمان
 این حکایت را تمامی نرداو
 کرد عابد آن زمان رو سوی کوا
 رو بسین تو شیخ یوسف یغریز
 تا بی بی اهل حق چونند چون
 ناله ها شان در گذشت از کوه کوه
 عابد سکین همی کردی شتاب
 چون رسید اول آبی کویا شد
 گفتش عابد تو را با وی چکار
 ای چنین باشد تمام کار وی
 سرد عابد زین سخن کشتی طول
 با وجود آن همه بعد طریقت
 این حکایتها تمامی نرداو
 باز فرمودی رفیق او همین
 باز نمودی بزودی او سفر
 چون آمد او بسوی آن دیار
 شیخ یوسف ایچنین و آنچنان

بر کنیز خوشش لقای ماه رو
 گشت عاشق بر حال آن کنیز
 طبعش را شد اندر این عشق مجاز
 حال خود را پیش او کردی بیان
 اولی آخر نمودی گفتگو
 چاره نبود ترا از شهر ری
 در چنین عشق مجازی میگریز
 هر کی در بحر عشقش سرنگون
 چشمها جاری شد از چشمتان
 تا رسد شاید بنزد آنجا ب
 از تمام اهل بی جویا شدی
 گو بود مرد شتی و حمر خوار
 در سحاصی او بود مشهور ری
 این سخنهارا نمودی او قبول
 باز آمد رو بسوی آن رفیق
 آنچه شنیدی نمودی گفتگو
 لا محاله شیخ عارف را همین
 تا که بسند شیخ را بدر اکر
 هر چه گفتندش صفار و هم کبار
 باورش اصلا نیا در آن زمان

گفت ای مردم ملاست تابگی
مسکن او را بدو دادند نشان
دید شخصی دل پر از اندیشه
ظلمتی اسر دستاده در کنار
چو کج دید عابد بساط اوجین
صرفهای مردمان باشد صحیح
پس سلاش کرد و گفت ای عزیز
گفت ای عابد بیا و کن نظر
سرد عابد را شراب اندیشه بود
گفت ای شیخ و حیدر و زکار
صرفهای مردم بگویند ایرینق
گفت باشد بهر آنکه مردمان
تا که نپارند نزد من کسب
پس از آن آیشهر اس طبعی کم
چونکه بشنید او حکایتها می کرد
تا توانی نشت و شوی دل کن
چونکه باشد این حیوة عاریه
هر که را باشد بهر عشق مجاز
این همه عالم الم باشد عزیز
هر که را باشد بخت اشتیاق

جای او باشد کجا در شهری
تا که آمد خدمت شیخ از زمان
پهلوی سجاده او شیشه
در جوارش هم تمامی خمر خوار
گفت با خود آنچه میگویند یقین
این عملها از چنین شیخی قبیح
شیشه پهلوی تو باشد چه چیز
تا شوی از حال شیشه با خبر
چون بدید سر که میان شیشه بود
این پسر بر کوه باشد در کنار
بهر چه کار تو باشد این طریق
عابد و زاهد نکویندم بدان
عاشق او من نکردم بعینیز
بهر شیخ یوسف سراق ای کم
از خجالت سر فکندی او پیش
ای پسر کار تو خود مشکل مکن
عشق بر عالم چه عشق جباریه
کی بود او در دو عالم سرفراز
تا توانی از الم خانه کر نیز
چشم پوشد از بساط طمطراق

مرک باشد فکر و ذکر او مدام واعظا دیگر سخن کوتاه کن طوطی نطق بخت را آید گاه گاهی شیری و گاه روبه گر تو میری پس چرا مانی چنین درد دینت که بودای شیر سرد حالت بود و سلامت کو سته بر سر عامه بسیت نزع در گفت دامن عصا با دام تلخ گفت زرد و رنگ زرد و این جنگ هر که ایدم همان پندار بود سخن آخر بیا از خود بسبر ای گرفتاری بر صبحی تابشام قصه فرزند وزن با جمع مال بر ایشان دورگشتی از خدا بر نانی راه دین کردی تو کم	تا که ره یابد بعبقی و اسلام در حقیقت نفس خود آگاه کن لیکس این بغت گرفت را آید دعوی شیری گنی از ابله ذره در دل نداری درد دین تو بگرد این جهان هرگز نگر جان من بر کوه مسلمانیت کو لیک شیطان برده از دل نور شرع لیک دیوان همه دیوان تلخ سخته آتشی ولیکن بی نمک و مسلمانان همان کجاست بود متصل کن ای پسر خود را بگر ای بنم عمر عزیزت شد تمام آخر ای ابله برو چشمی بال تا بجای از راه دین باشی جدا رو بخوان توفی رسما از تو کم
---	--

پس از آن سخن قسما را بین حکایت با جویس جمیع درستی نشین

نوجوانی رفت در کشتی نشست پرتوی از لطف حق شامل شد بجزیره نزد کشتی عیان	از قضا کشتی در اندر با شکست با سهولت داخل ساحل شد پس نهادی بازماند و سوی
--	---

حکایت از
جای
مذوق

ناگهان آمد بپیش یکخواب
 در جزیره آن کلاغک میسرید ۶
 پس روان شد تا که داند بهر گیت
 ناگهان دید کجوانی خوش لقا
 آن کلاغک نیم نان را زود زد
 لقمه لقمه در دهانش می نمود
 چون بخورد آن نان جان او از کرد
 پس بمنقارش همی با شد تاب
 پس بگریه آمدی در پیش آن
 گفت میدان اینچنین است حال
 پس از اندستم بپشتندای سپر
 پس خداوند کریم ذوالمنن
 نان و آب از بهر من او بار
 پس کشودی دست و پای من
 تا رسیدند بر سرهای بر آب
 آب میخوردند دیدند آدست
 بر رجه هر دو نشان کشته بودند
 ناگهان رفت آبها در قعر چاه
 آهوانرا نه رکوع و نه سجود
 نیست تا را بهان نه دل و نه زین

میکند فریاد و داد و اضطراب
 نیم نانی هم بمنقارش بدید ۶
 نیم نان اندر جزیره بهر چسبیت
 هر دو ستنسته اند با هر دو پا
 پس بمنقارش همه باره نمود
 چون دو دست می داشتند بست بود
 پس کلاغ از پیش او پرواز کرد
 در دهان آهوان میر بخت تاب
 گفت بر کو شرح حالت آهوان
 کعبه میفرستم و بر زنده مال سن
 شرح عالم اینچنین است سر سبر
 مهربان کرده کلاغی را بمن
 آورد از لطف حق در شهر ما
 روم مقصد هر دو نشان کشته بودند
 کا هوان برد و ران داد و شتاب
 پس نمودند از زمان انهار می
 تا که نوشند آب همچون آهوان
 عرض کردند اینخداوند آله ۶
 بر چه آهوان ایشان دادی تو زود
 پس چه سازیم ای کریم ذوالمنن

ناکهان آواز اندر آسمان
 لیک باشد بر شمارا اعتقاد
 ای پسر میبک تو کل تو مدام
 مادر و سوس تو کل بر خدا
 ز آب و آتش و خاک و هوا
 هر که او از خلق دون مایوس شد
 بر قضای حق رضا شوای نسیم
 الت و اسباب دنیا را تمام
 این همه اسباب و آلات جهان
 بر همه اسباب آتای که هست
 اعتماد او همیشه بر خداست
 هر که الحق راه حق بپوشاید
 هر که را داغ محبت بر نهاد
 راه حق الحق بسی مشکل بود
 هست این تدلیس تو ابلیس تو
 و اعطا یکدم سخن کوتا کن
 در بی تدبیر فانی هر دو
 تانه بندی بردمان ادلجام
 اف بر این نفس لعین کج نهاد
 عارفان غافل نباشند زین معنی

بود بر ما اعتماد آهوان
 بر سرین و دلوای بی اعتقاد
 ناشود کار تو در عالم تمام
 کرد فرزندش چنان از خود جدا
 از کمال لطف خود یارش کرد
 لاجرم بر لطف حق مانوس شد
 الرضاء بالقضاء عجز عظیم
 رو بریز از اسنت ایمر خام
 تو یقین مبدان که باشد حق
 هر که مرد است میزند او پشت
 از خداوند خودش و کی جداست
 آنچه غیر او بدی انداخته
 خرمین هستی او بر باد داد
 هر که را دیدم چو خرد در کل بود
 بلکه صد ابلیس کایس تو
 در حقیقت نفس خود آگاه کن
 بی خدا در هر چه میدانی مرو
 کی توانی ز در راه دوست گام
 گوید این که هر ایمان بسباد
 زانکه دارد برشان دایمین

یک پاشیده بسی او دانه
 صد هزاران زیر کان در دام او
 نفس آتار و شیطان لعین
 نفس تو چون احوال و عو بود
 چون کسی رحمت کند لیکن دروغ
 تو چنان دانی که اینک به شو
 ای عزیزان نفس من گمراه شد
 نفس مجرم کی سرامحرم شود
 من نمیدانم که با چشمان کور
 الا مان از دست نفس بشارت
 چون سیر نفس خود کردیده ام
 گفت پیغمبر چنین ای هوشیار
 هر کجا افتد بسی روشن شود
 هر که نفس خود شناسد در فنا
 هر که نفس خود بداند اولشیم
 هر که نفس با جفا بشناختی
 هر که بشناسد حقیقت نفس خویش
 هر که بکجا او گذارد پیشتر
 الله الله تا بجای غافل ز راه
 لوح دل را از غلابی پاک کن

زیر هر دانه نهاده دامها
 صد هزاران عابدان بدنام او
 هر دو را دشمن قوی میدان یقین
 تو که خرس بر تن کافس بود
 زان دروغ آن نفس تو کیر دروغ
 که دروغی او چسبید فریب شود
 یوسف مصرم عجب در حاکم شد
 از هزار عابدی گشته مسموم شود
 چون غافلی اندازد به تو عبور
 کوه من روزی هزار بر کشت
 لاجرم جاریست آب دیده ام
 سحرقت نوری بود بسیار حاکم
 بر تن حاجت همه جوشن شود
 کی بود بیکانه باشد شناسنا
 او بداند که خدا باشد کریم
 او خدا را با وفا بشناختی
 میتوان گفتش قدم بگذارش
 بر نفس آید هزاران پیشتر
 از زمین شوره کی روید گیاه
 اندرین راه بر سر خود خاک کن

چون گذاری اندر این به توقم
 نیست شوتا هست نوی امیر غلام
 ای سپر غافل سببش می شتاب
 خوا برا از سر برون کن ای عزیز
 ره بسی روشن و چشمان تو کور
 هر که باشد اندرین ره بی تمیز
 چون حرم عز او پر نور شد
 تا نباشی تیغیر از جسم و جان
 سر سرب یک لشکری در کور شد
 و اعظا لغت اگر قابل بدی
 انده و اعظا نباست قرعه
 یک سبک در یک همیشه بوده است
 تا بجوشت میرسد بانگ جرس
 روح و نفس اندر بدن باشد بد
 خالق روح تو هم در هر کجا
 گریه می خواهی شناسی نفس خوش
 ناله کن در نیم شب توانا لها
 ای سپر هنگام ناله دیر شد
 ناله کن هنگام ناله در گذشت
 آب دیده چون بتوا داد داد

بگذر از جان عزیزت یک قلم
 آنچه خواهی درین است و اسلام
 ره روان فتنه و هستی مست خواب
 تا بر مینی راه را ای با همسیر
 چشم کور و دل پراز کبر و غرور
 از ملاقاش همیشه میسر پز
 آنچه کوری بود از این ره دور شد
 کی خبریابی ز کاران جهان
 تا تحلیل الله نارش نور شد
 آنچه مقصود است تو را حاصل شد
 بان بخش از جام وحدت جرعه
 راهها اندر یکی بنموده است
 کاظمی را کم کن و زودی برس
 لیک کی دانی کجا دارد سکان
 هست لیکن کی توانی کجاست
 ناله کن چون ابر سر اندر پیش
 روز و ماه و سالها
 سرخ روح در نفس دلگیر شد
 ای سپر جاری ناله ای بدست
 لاجرم کوه کنه برباد داد

هر که ریزد از دوش چشمش آب شور
 هر که آب از چشم خود او پاک بخت
 و اعطای بر گو کجاست رفت اشک تو
 شک و اعطای خشک و در آتش دور
 پای و اعطای لنگ و آتش حج حج
 ماهی از دریاچه افتد رو بچاک
 و اعطای این درد را پایان کجاست
 ای دریا درد اگر افزون بدی
 خوشتر از بحر عسرفان غرق کن
 چون نه و اعطای تو اهل تنبیت
 چون درایزه از سر جمل آمدی
 در عبادت تابکی باشی کسل
 ای پسر اندر وجودت غرقه
 عاشقی لیکن ندانی بر که
 چون در این وادی کجاست آمد
 نه زبانی خوش می کردم از آن
 عود و بهرزم هر دو میسوزند پیر
 در صفت کز چه دو تا باشد یکی
 هر دو در صورت اگر چه بهر زنت
 زین سبب فرموده انطوائی زوم

قلب باو باشد تا مشرب ز نور
 او بفرق خود بقدری خاک بخت
 حاضران تشنه کجاست رفت مشک تو
 چون کند یارب در این به او عبور
 نوشه هم در کف ندارد هیچ هیچ
 سبطید تا میشود آخر هلاک
 کس نکفت این درد را در آن کجاست
 چشمه چشم از فراقش غرق بد
 بان و مان این خاک ره بر فر قکن
 خیر از جانب برای تعزیت
 خاک بر وقت که بوجمل آمدی
 خوابم کن تا شود بیدار دل
 خود نمیدانی که از چه فترقه
 نه مسلمانی نه کافر پس چه
 لاجرم با درد و حسرت آمدی
 نه از او بگذره می یایم نشان
 غیر خاکستر چه می بیند بصر
 لیک در قدرش نظر کن بخت
 بهرزم آمد قطره عودش قلم است
 حل مطلب را نموده مثل سوم

اکرم و بوجله هم یکسان بدی سینه تو حزن اسرار شد قل بعبیت بین خوف و الرجاء از خجالت سر می آرم به پیش تا نبض خوشتن لغزه زخم این زمان بر کوی من یکدم سیا تا نماند بر تنم این مغز و پوست گویم ایوا غظ شدی جانم خلاص از جفا بیا زدی روحی فداه رحمت حق بر غضب آن زیاد کا عزم کر غیر او دادم خدای لیک قبراوندانی چون بود غیر این ره نام راهی را بهر در دل تو یک طلب گردد هزار با تین حیرت فردا ماندم زرا	کر بظاهر آدمی انسان بدی دیدۀ باطن اگر بیدار شد یکجتن و اعطای داری بجا چون کنم گاهی نظر بر فعل خویش آتش می آید کبر در تنم گای معین نفس شوم حیب تا بسوزم بجزمان را گوید دست گاههای بنگرم بر لطف خاص امده رحمت که بردار و کس ایکنه کاران شمارا شده باد جز بفضل او ندارم رنجایی گرچه لطف او بسی افزون بود گر همه عالم شود زیر و زبر نور حق چون در دلت شد آشکار حیرتم آید سرازین جایگاه ۷۷
---	--

چون در اینجا نویستی جان دل ۷۷ نکایت مانده در کار خود چون هر کس

روز و شب کارش بدی ذکر خدا بود از فضل خدا در نزد غار آن انار هم بود زرق و بروی از خدا درخواست کار و وجود	عابدی در صدر کوی کرد جا چشمه آب و درختی هم انار آب چشمه بهر شرب شسته شوی سالها عابد عبادتها نمود
---	--

حکایت
از
حکایت

گوشه سیده تا بعضی این سخن گفت با پیغمبری فخر جلیل از سجودش چون برآرد او حسین رو تو ای بنده بسوی جستم پس چه شد نزد عبادت های من من گذارم در بهشت تو قدم باز داریدش مرا در حساب با اناری میشود یکسان همه باز کو بر ما چه شد الای ما پس برانندش مرا و در حیر این زمان صادر شدی ازین خط این تم را از عذاب آزاد کن باز او را امر بر جنت کنند زانکه عمرت در معاصی شد تباه با همه عصیان خود راضی شدی با همه طاعت که کردی دزدین او ز طاعتها لولا افراشتی پرد های طاعتش گردید حق خود پرستی هیچ میداند که هست غیر خود هرگز نه بینی هیچ کس	قبض روح وی کنند ای محتج عند یب کلش حق حیرت دیدنی احوال او را من چنین حق تعالی کویدش که ختم کوید انعامد بر رب ذوالمن کاین زمان از رحمت انجا نعم ناکهان آید خطابست تطاب پس بخند طاعتش میزان همه پس خدا کوید که نعمتهای ما عابداندم از خجالت سر بریز عابد عیاره کوید ای خدا تو بفضیل خود مراد لاشا دکن پس بفضل خود بر او رحمت کن واعظا در میشب عذری بخوا خاصه از روزی که تو قاضی شدی بان نمی بینی که ابلیس لعین چون تو قدم در آسمان بگذاشتی یکم تکبر کرد شد مردود حق اندرین ده خود پرستی نیست خود پرستی آن بود ای بوا
---	--

بر کسی را تو ز خود بهتر بدان
 با همه افعال زشتت ای پسر
 از عیوب سردمان رده چشم پوش
 اندرین ره تا تو هستی بایست
 تو چرا در چاه ظلمت ماندی
 یوسفی بگذرا زین زندان چاه
 هر که اندر حقیقت کمر است
 سردی باید بداند راه
 خشک لب نشین برود و خوش باش
 پس بیا که تعالی الله به بین
 آرزوهای تو شد ابلیس تو
 تا شود یک آرزوی تو تمام
 کمرهی آخر بیا و ره بسین
 اول از هستی خود بزار شو
 دم بدم کمر سر زدا ز کس ثواب

این چنین در چاه خود بینی همان
 اندکی بر حال خود نیم بسنگ
 پنبه نه ای پسر در هر دو کوش
 همچو کافربت پرستی بایست
 اندرین مجلس به تممت ماندی
 تا شوی در مصرعت پادشاه
 و چنین داند که این ره کوه است
 تا بداند ستر این درگاه را
 ز آتش عشقش برود و روشن باش
 آینه داری جمال شه بسین
 کمر ابلیس بود تلبیس تو
 از تو صد ابلیس زاید و تسلیم
 تا نکردی همچو ابلیس لعین
 پس از آن مردانه مرد کار شو
 چونکه خود بلیند نه بلیند خرد باش

حکایت

پادشاه از حال فی الکم بدی

یکجوره در جوار شه بدی

کو فقیر بود و محتاج و خرب
 تا که روزی پادشاه اندر غیاب
 پس از آن بر قصر خود افزود شاه
 صبر کردی تا سحر آمد پدید

پادشاه را خوش نمی آید ازین
 خانه بیچاره را کردی خراب
 تا که آمد پیر زن با اشک و آه
 روی آوردی بدرگاه مجید

حکایت

فی جوار

تسلیم

آه از آن آهی که آید در سحر روی به نادی بخوزه بر زمین تو همی دانی که عالم چون بود گرچه من غایب بدم از خانقاه خانه ام را این چنین کرده خراب در بهمان ساعت بقدر کوشک شام فصر و فرش و انهمه سباب و زیر ستجاده بخوزه چون بدید روی هر بدره نوشته دیدن و اعظا کتیر ز پیره زن سبایش گر بود این نخل و حرصت پای این بی نیکو بود لیکن کجاست این همه نخلی که باشد در جهان	نانکه آه در سحر دارد اثر کای خدا این حال زار من بین واقعی تو از دلم که خون بود لیک تو حاضریدی ای پادشاه داد من بستان ندارم هیچ باب با تمام فر شها کشتی ستباه در زمین یکدم تانی شد فرو بدرهای زر همی آمد پدید کین بود در قیمت خانه بدان تا یکی در بحر حرص و در تلاش از برای صرف عمرت سر بسر نخل و حرص ما سر اسرا خطاست از برای نیم ناست نیم نان
--	---

یک بخیلی با عیالش ناخورد	حکایت	ما بقی با او بدست وی سپرد
--------------------------	-------	---------------------------

ناکمان سائل بیامد بر درش بهر سائل آن عیالک نیم نان نیم نان را او بسائل چون بداد شوهرش که شدی از حال او در بهمان ساعت طلا قش داد زود چونکه نشسته از طلا قش روزگار	نان هم در سفره بودی در برش زیر جامه بر گرفت از خوف آن باز آمد خدمت شوهر استاد که برفته نیم نان از مال او از برای نیم نانش در نمود شوهر دیگر نمودی خستیار
---	---

توضیح
نقد
تجربه

از هفتاد روزی طعامی نزدشان
 زن زجا برخواست لایق بخت
 شاید این شوهر مثال آن جوان
 گفت این شوهر ستاده سائلی
 شوهرش گفت برو نانش بده
 زن طعامی برگرفت پروند وید
 ناکهان از دل بغیری برگشید
 گفت او را بان صغیر تو چه هست
 گفت این سائل کمی بینی بدر
 مال او از حدی بی افزونی
 از همان مجلس تمام مال او
 روزگاری در غیابش غم نان
 بر فتنه مستحق با فراق
 شوهرش گفت اینجا تیرا بد
 حق تعالی روزیم افروز بود
 واعظا طبع تو هم عالمی نشد
 سالها باید ریاضتها کشید
 این خوش آن بنده که اندر مانده است
 سهل باشد این دوروزه هر چه
 بر من و بر کردای من بخش

سائلی آمد سوائی کردشان
 باز از احوال انشوهر شکفت
 باز گوید هر چه دادی تو نان
 بهر نان دادن کن تو کا هلی
 دست رد بر سینه سائل منه
 در کشود و شوهر همیشه بدید
 شوهرش از خانه اش پروند وید
 بان نه جای خوف و بیم نیست
 شوهرش بود خاک او بر سر
 لیک مجلس هم ز خدیو بی
 رفته از دست این چنین حال او
 داد می از مال این ناکس بیان
 بهر نمی نان بدادم این طلا
 من هانم که بدادی نیم نان
 زانکه طبعم با سخا بودی وجود
 این حکایت هم بتو حالی نشد
 روزی باید که تلخها چشید
 در همه کارش بدل شرمند است
 نزد اغیارم مده اینجا شکست
 یک قلم بر نامه جریم بخش

تو همی دانی که عالم چون بود
 کار من دایم هم زاری بود
 ترس و لرزم روز و شب باشد ازین
 ایچدا مارا زد شمن و اربان
 این جبهه مرا غم بود بسیار کم
 من از آن ترسم که خسران بایم
 نیک و بد هر دو برودی بگذرد
 کاش از مادر منی زادم یقین
 ایچدا در کار خود در مانده ام
 ایچدا بخشش ز تو لغزش من
 تو بفضل خود مرا با بال کن
 تا بال معنوی طیران کنم
 خانه دل را چه آبادان کنم
 پشت پانی بر همه عالم زخم
 تا بدام ستر لا و لا زخم
 بار الهام کن دعایم را قبول
 چشم تو از لانه بیند غیر لا
 لب بنه بر لب دست از خود بدار
 طالب قرب خدای پاک شو
 کج شده این بار باری ارست کن

در دل من نختای غم بود
 کار تو از لطف و عنفوانی بود
 که مرا دشمن بسی اندکین
 تا نگردم من خجل در انجمن
 آن جهان رحمی بغیرا اگر کم
 نه خوشی در این دوران باشم
 وای اگر انجا سرا پرده درد
 تا نیکردم چمنی خجاری بد
 پیش نفس خود بسی شرمند ام
 من چه سر غمی پر م اندر چمن
 در همه احوال صاحب حال کن
 در فرای لاسکا انجولان کنم
 خانه عالم همه ویران کنم
 تا رسم شایدا زین چاه تنم
 لای مطلق بر سر لا زخم
 بال بنستی و الوصی و البتول
 بگذر از لا و لغم ای مبتلا
 تا نشوی اندر ره حق رستگار
 همچو مردان در پیش چالاک شو
 هر زمان درد دگر در خواست کن

تا نیاید در دولت دردی بید چون شود این درد دامن گیر تو از وجود خویش چون آبی برو گرچه در ره قلبها بسیار شد گرنه کس از درد او آستان نیست ای سپهر بجز از این سر سر بر ای مقام سرور است ای سر قلب هر کس را خدا داد پس در حقیقت قلب هر کس قلب شد	کی توانی قصه پاکان شنید میکشاند سر بر زنجیر تو غرق کردی در میان بحر خون لیک انیس نزد و ز کل خار شد کی توانی گفتن که مراد است از از خود و خلق جهان یکسر بر کی دهندت چون تو میانای گفتگوی این و آن سیدان عیس حب مولا از دل او سلب شد
--	--

بهر غری تو حیرانی دلیل حکایت * روسیاه و سرسار و بی خلیل *

بود شیخیر ایچی گریه سفید روزگاری نزد صاحب گویشت بی نحاشی گوشت را برداشته صاحب گریه بجای کدو ساعتی بگذشت کرب بهر مسافر پس بزنی هر دمی میزد بغیر شیخ گفت دور شو ای حیا گریه رفتی در زمان این پیشان یک بیکر پیش او بگذرسته بر اینها روز و شب کنون کنم	مطلقا سرقت از آن گریه ندید دم علم کرد و ز پیش او ر بود خویش را در سطحی انداخته در درون سطحش گریه ندید از میان سطح آمد بر کنار از خجالت سر بر زیر و گوشه گیر بعد از این دیگر نبرد و مایه بچه خود را گرفته درد بان تخم ماتم در دل او کاشته بان بچو این بچها را چون کنم
---	---

این شیخ
در شیخ
بچینه

یعنی ای شیخ و حیدر و زکاء
 اندرین معنی خداوند است کواه
 تو یقین میدان که بانی این
 ایکه کرده بادۀ دنیا است
 ای پسر اندر است گفتی بلا
 هر چه از عالم عقلی تو دور
 سوطن اصلی نمی آری بیاد
 یوسف مصر وجودی العزیز
 کو صفای قلب و کو حال کو
 یکدی با خود بیا و خود بین
 روز و شب در فکر ذکر این
 آخر از خواب گران بردار سر
 دور شستی از بساط کلر خان
 از هوا و از هوا بس بگریزان
 از چمن تخمی که در دل گشته
 این چنین تخمی ترا ناید بار
 هیچ دیدی و اعطای کسی
 هر که او از ابد حق غافل بود
 یکرمان از ذکر حق غافل شد
 ظلمت آمد غفلت از حق پسر

بهر اینها سر سمارم سر سار
 بهر اینها رو سپاهم رو سپاه
 رو سپاه از بهران و بهران
 رو بخاطر او را ز عهد است
 جان چراختی تو در ستر که لا
 رو بچش بچرخه از آن طور
 از همین لهو و لعب باقی تو شد
 از زنجای طبیعت میگریز
 الله الله توجه میدردی بگو
 دل بچم بستی و با که هم نشین
 مثل گرم پیله بر خود می تنی
 تا شوی از عالم دل با خبر
 آخر از لوح و فاصحنی بخون
 از غم و اندوه خود را وارون
 تو نمیدانی که رسوا گشته
 از چنین تخمی تو دست خود بدار
 سر سبز در خواب کوا که کسی
 کی توان گفتن که او غافل بود
 تخم غفلت در زمین دل سپارد
 بی تمیز است در شب ظلمت یسر

پس چراغ نور ذکرش بر فردز چون چراغ ذکر او با کس بود ایکونشار و زیکه بیغم افتاب چونشدم از افتاب او بدور نامرادی در جهان شد قوتین درد حاصل کن چه درمان باید تا یکی این زاهدی و سادگی درد او جویم که در مالش سباد هر که او سر دانه سرد کار شد اندکی کرد و دین بودی ترا این همه کفتم برایت ای پسر تا بنویسم چشم از این دنیای تا یکی باشی نور بخور از کس نه کفتمی شاید بسی چون درسی چون زسی اندر چهل واصل شد ای پسر عمر تو آمد و بشصت شیشه را چون بشکنی ابر شود	همچو پروانه در این مشعل بسوز غم محو هر جا که خواهد بسوز خود بخود از خود براندازم نجات کی کفم از افتابش کسب نور کی شود زنده دل سهوتین درد و عالم کرد و آجان بابت روز و شب باید تو را افتادگی طالب درمان بگو جانش سباد از جهان بگذشت و بر خوردار شد آنچه من کفتم یقین بودی ترا تا نباشی از حقیقت بی خبر کی شوی سر حلقه اهل جنون ایشقی غامضی نامه سیاه از ریاضت خود شناسی چه کسی در چهل در چهل خود کامل شدی شیشه در لاجر انامد شکست شیشه دل که شکست بهتر شود
--	--

خطاب الملک الکبری فی عالم الذرالی البشر

از عهود ذر قلم برداشته در درون خود بیانی کوه طور	چون تو در عالم قدم بگذاشی کر نباشد در درونت این غرور
---	---

هر که در علم حقیقت کرده خوی
 آنکه با علم مجازی کرده جو
 دل بکن از حکمت یونانیان
 علم رسمی سرسبز و زو بال
 العلوم رسمی ایجان عزیز
 کس ندیده از اشارتش روی
 از شغایش کی شفا دیده طبیب
 گزیده تو پیرو یونانیان
 دور کن از خود تو این تدلیس را
 سؤر رطابیس کی باشد قول
 رو تو در راه طریقت روی کن
 ده عجب راهی بدون ریب و شک
 ای پسر نامکی زنی لاف کز اف
 تا بجی کوئی تو از برهان و طوس
 ده حقیقت را عجب انداختی
 علم رسمی هر تو را جانی بود
 علم یونان فضل میدان انیمو
 این چنین علمی که خود بینی بود
 که ترا در کف فروغ و کو اصول
 هر تو را بهره نباشد از اصول

لوح دل را او نموده شست و شو
 فی الحقیقه از حقیقت گشته دور
 سر بر در حکمت ایمانیان
 در چنین علمی چنین بر خو سبیل
 تا توانی میگرز و میگریز
 بلکه عکس او نماید گریه
 کاسه زهری دوا کرد عجیب
 بهر تحصیلش چراستی میان
 سرکش ته کاسه ابلیس را
 سؤر ثوس را شفا گفته رسول
 پس با حکام شریعت خوی کن
 نان او باشد که باشد خوش نک
 رطب و یابس انقدر بر هم بین
 در حقیقت کوش و زانبار هرس
 عمر خود را در بیولا جستی
 تو یقین میدان که شیطان بود
 بر سر فضل چه اماندی بگو
 بیگان میدان که بیدینی بود
 روز و شب تدلیس کانت فیض
 شرم باد تا از خدا و از رسول

در علوم خود پرستی مانده
 کاهکای از ریاضی را ضعیفی
 هر که علمش را نزاع اندر سبب
 انجنان علمی که باشد از جدل
 علم آن باشد که توفانی شوی
 علم آن باشد تورا نوری کند
 علم آن باشد که تو عارف شو
 آنکه در تن بیدار روح نو
 بهر چه خاف چنین با در و رنج
 حلقه حق ای سپرد گوش کن
 علم رسمی بر لب هر خسرو بود
 انجنان علمی کتابی نیست
 تا نیندازی ز سر دستار را
 و اعطا کنده ز پای خود کن
 اینهمه اندوه دائم دل گران
 عاشقان از ذوق و فهم دیگر است
 هر که از حقیقت چنین در کار شد
 عاجز و حیران و سرگردان
 جد و جمدی ای سپر بیاید
 بان تو ایست هواشیا رسو

خود زدی بر دست و پا کن
 نه بفکر عیب های ماضی
 نورش آمد از چراغ بولرب
 علم نبود بلکه باشد او بال
 بگذری از جسم و روحانی شوی
 سینه ات را ای سپر طوری کند
 تا ز سر از زل واقف شوی
 علم عشق است ای دردی شوی
 علم عشق آمد کلید از هر گنج
 دم بدم از حرام وحدت تو شوی
 علم عشق آموز جانت آن بود
 ذوق شوق تو و خطاب نیست
 کی شوی واقف تو این سر را
 در بساط کفر خان خود را فکن
 از فراق کفر خاست کفر خان
 لذت وی از دو عالم بهتر است
 در حقیقت واقف اسرار شد
 طالب ایندرد بیدرمان مسم
 تا در این گنج بخشاید
 خواب غفلت کم کن و بیدار شو

تو در این وادی بمانی تا روزی که
 سر بر والیه همه در کار او
 در حقیقت آنچه اهل دین بود
 رفتن نیز از کاری مشکست
 هر که شد نزد دیگر حیران ترست
 سر بر عالم همه حسین او
 هر که شد سرگشته آخر گشته شد
 همچو واعظ کر نشستی خوار و زار
 واعظ بر کوچه را دل خسته
 گر نهند ایشان بجای پای سر
 گو ندیده این طریق کمر خان
 گر چه از خود او بی تشا دست نشا
 هر که دل در پی دلدار نیست
 ای پسر ناک ز غم زرده
 نام از این دنیا دون پر و بر
 این نفس را بشکن و پرواز کن
 تا بجای مانی تو جانان در نفس
 ز نیکر آتاز کن این خوش خرام
 این چنین چسبیده بر شاخ گیاه
 تا بجای با سنی در این زندان تن

همچو بجز میان سبزه و بار
 کس نشد واقف بر این سر و بار
 کی توان گفتن که او خود دین بود
 هم در نک و مکث و خون د
 تا نکوئی این زبان آسان ترست
 بلکه عالم میشود ویران او
 در میان خاک و خون غم
 خیر و باری ماتم دینت بدار
 دل بیار یوفانی بسته
 واعظ الله را ایشان در گذر
 بلکه از آتش همی بنید دخان
 در بساط کمر خان باشد جهاد
 سجد دستش کم از زار نیست
 وز غم ایام دون پر شده
 گو ندارد از فتای خود خبر
 بر دو عالم آفرینان تو ناز کن
 و چه سرخ خوش نوا و خوش
 بعد ازین ماندن تو را باشد حرام
 رو تو اندر راحت قرب آله
 از شکاف در نظر کن در چمن

این چنین از بهر تو آراسته
 در گذر از این سرای سحر
 که تو سر داکمی رو خاک نشو
 چون تو میدانی همه از بهر توست
 هر که او در دین حق کامل بود
 از طلب عاشق کجا ساکن شود
 ای پسر که شیر و بری تو بزور
 ای پسر این تن پسر و بهر زحمت
 چشم من باشد چشم لکر جان
 ای ز تو عصیان ترا کرد و چغل
 با همه بیقدری و شرمندگی
 بولها در پیش دارم به عجب
 از عیال و مال خود گشتم بدور
 در چنین زندان چنان گویم جواب
 ای خدا این درد ما را چاره کن
 از کرم اعمال ما را کن قبول
 آنکه پا بجا داشت بردوش بود
 آن حسن باشد که باشد جان او
 پس از آن باشد شفیع من چنین
 ای خدا سوگند برین العابدین

تو باین زندان محنت رسیده
 که ششانی زان نماند هیچ
 از علایق رو بکلی پاک شو
 گر بچون غلطی براه او نکوست
 لاجرم محضود او حاصل بود
 کی برایش راحتی ممکن شود
 آخرش در کور باشی صید مور
 طعمه ماری و مور یزد پاک
 ای خدا رحمی بمشت استخوان
 روی او در دم بسویت منفعل
 با همه خواری و سرافکنندگی
 من غریم من غریم من غریب
 ای خدا رحمی در آن زندان کور
 رس بفریادم بروح نوتر
 نامه عصیان ما را پاره کن
 بآب و الوضی و التوب
 که فرقت روز و شب با هم طول
 مدح او را کی توان گفتن بگو
 تو عین است تو عین است تو عین
 حضرت باقر امام العارفین

کتابخانه
مکتب
اساس

حضرت کمال الدین و الهوی اندونور انضیا باشد که باشد جان ما ان تقی متقی روسی فراه پس از ان باشد نفی دیگر حسن مندی بادی امام کل ناس این همه فیضی که دائم میرسد تا نیفتد بر تو ایشانرا نظر چون تو باشی در جهالتی سپر ره خوشت ای سپر تنها سرو هر که او در ظل صاحب حال شد ای خدا از دست چرخ و از گون ای خدا من بنده در مانده ام چاره دردم نما از لطف خویش گرچه نبود مان و سر که دلپذیر	و انغری کزو وطن باشد بدور بر تمام خلق باشد رهنما عاصیا نرا روز محشر و پناه کی بوضعش میتوان گفت سخن گفته کافر تو او را یثنا از وجود خود قائم میرسد از وجود خویش کی یابی خبر راه نتوانی بریدن بی نصبر چون تو کوری بر لب دیار و انندین ره با پرو با بال شد دارم از حسرت دلی لیر زبون سر تو را عمری نزاری خوانده ام تا نباشم روز محشر سر پیش لیک باشد یاد کاری از حقیر
---	---

واعظا بکرتو دیگر زمین کلام
روز جمعه وقت ظهر است کن تمام

شماره کتاب بسی و اتمام جناب مستطاب آقای حاجی شیخ علی محمد
حایری زید عزه العالی بخط اقل الفقراء میرزا سیح شیرازی در سطح
دست پر ساد واقع بمی نر یو طبع آراسته گردیده
بجانب